

هوس

تهمينه كريمي

تهران - ۱۳۸۵

سر شناسه : کریمی، تهمینه، ۱۳۶۰ -
عنوان و پدیدآور : هوس / تهمینه کریمی.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری : ۵۴۲ ص.
شابک : 3 - 60 - 7543 - 964
یادداشت : فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا
موضوع : داستان های فارسی - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : ۱۳۸۵ ه ۹ ۹۳۶۵ ر / PIR ۸۱۸۴
رده بندی دیویی : ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۸۵-۲۳۱۶م

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

هوس

تهمینه کریمی

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۶ - چاپ اول: بهار ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبن چاپ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 60 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

زمان نمی‌گذرد
صدای ساعت شماته تکرار است
خوشا به حال کسی
که لحظه لحظه‌اش از بانگ عشق سرشار است

نور خورشید روی صفحه‌ی شیشه‌ای ساعتش تابید و انعکاس آن در
چشمان خسته، اما پر هیجان مهسا افتاد. موهای روی پیشانی‌اش به هم
چسبیده بود و از یقه مانتوی کتان سفیدش حرارت شکنجه‌آوری بیرون
می‌زد. نگاه بی‌تابش را به صف طویل ماشین‌های پیش رویش انداخت و
زیر لب نالید: آگه از من بپرسن جهنم از نظر تو چه جوریه حقیقتاً این
صحنه رو توصیف می‌کنم.

افشین با دل خوری مشتت را روی فرمان ماشین کوبید و گفت: ای
بخشکی شانس عجب راه بندانی شده.

نگاهش را به صورت کلافه مهسا دوخت و با لحن محتاطانه‌ای ادامه
داد: بینم الان ساعت چنده؟

مهسا نگاه دیگری روی صفحه ساعتش انداخت و گفت: نزدیک
یازده و نیمه.

افشین بار دیگر به روبرو خیره شد و درحالی‌که پیراهنش را عقب و

جلو تکان می داد، زیر لب غر زد:

— این هوای لعنتی چرا این قدر داغه؟

صدای فریاد خشم آلود و عصبی مهسا به یکباره او را از جا پراند:

— وای به حالت افشین اگه من به موقع جلوی در دادگاه نباشم.

نگاه و حشترده افشین به سمت مهسا چرخید: زهره ام ترکید به خدا.

خواستی جوش بیاری قبلش یه بوقی بزنی. بابا همین طوری که نمی شه.

تمام صورت تم تب خال شد.

— الان وقت مسخره بازی نیست افشین. دارم بهت هشدار می دم اگه

به موقع جلوی در دادگاه نباشم...

افشین به صف طویل ماشین های جلوتر از خودشان اشاره ای کرد و

گفت: می گی چی کار کنم، از روشن بپریم؟

— هر کاری می خوای بکنی بکن. فقط منو به موقع برسون.

افشین شانه ای بالا انداخت و گفت: خیلی خوب، پس خلبان صحبت

می کنه لطفاً کمربندهاتون رو محکم ببندین قراره به زودی بال در بیاریم و

بپریم.

نگاه خشم آلود مهسا او را وادار به سکوت کرد: تو یه احمق بی مغز

تمام عیاری. دیگه یه لحظه هم این جا نمی مونم.

این را گفت و کیفش را روی شانه اش انداخت. در ماشین را باز کرد و

با حالتی قهراً آلود خودش را به سمت در کشید. افشین با حالتی دستپاچه

بند کیفش را کشید و گفت: ای بابا حالا چرا ناراحت می شی. یه فرصت

دیگه بهم بده. خواهش می کنم. قول می دم به موقع برسونم.

مهسا بار دیگر در ماشین را بست و با حالتی عصبی محکم کیفش را

روی زانوهایش کوبید: پس لطفاً برو.

— باشه می رم. ولی آخه تو بگو چطوری؟

دست مهسا باز به سمت در ماشین کشیده شد: دنیا پر از آدمهایی که

نمی دونم و، بخاطر خنگی ذاتی شون؛ تبدیل به نمی تونم می کنن و تو

یکی از اون آدمهایی.

افشین این بار دست مهسا را محکم کشید و او را بار دیگر روی

صندلی ماشین نشانده.

— ضریب هوشی یکی از صفات وراثتی انسانهاست خانم محترم.

مهسا نگاه خیره اش را به صورت پر شیطنت افشین دوخت و لبخندی

گذرا روی لبهایش نشست.

— و نقش جهش های ژنتیکی رو نمی شه این وسط نادیده گرفت.

— البته در همه چیز باید تمام احتمالات رو در نظر داشت. مثلاً

احتمال اینکه شما هرگز نتونین سر وقت جلوی دادگاه حاضر بشین با در

نظر گرفتن این ترافیک سنگین کم کم داره به واقعیت نزدیکتر می شه.

مهسا شتاب زده و خشن دستش را از میان انگشتان افشین بیرون

کشید و گفت: و اگر تو فکر می کنی که من همین طور اینجا می شینم تا این

پیش بینی روشنفکرانه جنابعالی، به حقیقت پیونده باید بگم که کور

خوندی.

— خوب تقصیر من چیه که تو ترافیک گیر افتادیم؟

این حرف، مهسا را به واکنش واداشت. نگاه تندبی به جانب افشین

انداخت و گفت: پس فکر می کنی تقصیر کیه؟ اگه این لگن جنابعالی

بنزین تموم نمی کرد و مجبور نمی شدیم ده ساعت تو صف پمپ بنزین

معطل بمونیم قطعاً به این ترافیک سنگین هم نمی خوردیم.

افشین دستی به موهایش کشید و با لحن طنزآلودی گفت: تو که از

داشتن چنین عمویی شرمنده نیستی، هستی؟

مهسا با تأسف سری تکان داد و گفت: دائم دارم سعی می کنم که

بهش فکر نکنم اما....

افشین با حرکتی سریع دنده را عوض کرد: و اگر کاری کنم که به موقع جلوی در دادگاه باشی، چی؟
مهسا نگاه نامطمئن و شکاکش را به نگاه خندان اما پر از جدیت افشین دوخت و گفت: یعنی فکر می‌کنی می‌تونی یه همچین کاری بکنی؟

– چگونه شرط ببندیم؟

– سر چی؟

افشین با شیطنت لبخند زد: آگه به موقع رسیدیم تو باید مقاله من رو تایپ کنی و در ضمن شام هم با خودته.
مهسا چشمانش را تنگ تر کرد و گفت: و اگر نرسیدیم؟
افشین ماشین را به جاده اصلی رساند و گفت: بهتره الان در موردش فکر نکنیم.

مهسا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: باشه قبوله.

افشین پایش را محکمتر روی پدال گاز فشرد و گفت: حالا که قبوله پس بزن بریم.

دقایقی بعد ماشین با تکانی شدید ایستاد و مهسا با دیدن جمعیت خبرنگاران که با سرعت به سمت در خروجی دادگاه می‌دویدند هیجان‌زده کیفش را از روی صندلی برداشت و با حرکتی تند و انفجاری در ماشین را باز کرد: درست به موقع رسیدیم، بجنب افشین بجنب.

افشین در حالی که دوربین عکاسی‌اش را آماده می‌کرد زیر لب غر زد: تا این بی‌صاحب و بی‌درو پیکرش نکنی ول کن نیستی.

مهسا با عجله و اکمن کوچکش را از داخل کیفش خارج کرد و بدون توجه به حرف افشین، به سرعت خودش را به جمع پرهیجان خبرنگارانی

که مرد جوان را تنگ و فشرده محاصره کرده بودند رساند. به زحمت خودش را از میان جمعیت جلو کشید و دکمه ضبط صوت را فشرد.

– جناب امیدیان، به نظر شما این یه برنامه از قبل پیش‌بینی شده برای بدنام کردن شما و تولیدات کارخانه‌های شما نبود؟
– شما فکر می‌کنید چه کسی ممکنه این جریان رو ترتیب داده باشه؟

– جناب! حالا که شما از اتهام وارده تبرئه شدین آیا از مدعیان پرونده شکایت می‌کنین؟

– چرا آقای امیدیان بزرگ، در دادگاه امروز حاضر نشدن؟
مهسا سینه‌ای صاف کرد و در میان آن همه صدا محکم و رسا پرسید
می‌شه برای ما توضیح بدین که با چه ترفندی تونستین خودتون رو تبرئه کنین؟

نور فلاش دوربین‌های عکاسی پشت سر هم به صورت آرام و مطمئن عرشیا می‌تابید و آن همه صدای شتاب‌زده و پرهیجان، او را به هیجان وا می‌داشت. نگاهی گذرا به نگاه‌های مشتاق و منتظر اطرافش انداخت و روی صورت خیره‌کننده، اما جدی و مصمم مهسا ثابت ماند:
می‌بخشین خانم محترم، بنده متوجه سوآلتون نشدم می‌شه لطفاً یک بار دیگه تکرارش کنین؟

لبخندی کم‌رنگ اما پرتمسخر، روی لبهای مهسا نشست، اولین باری نبود که در میان جمع مرکز توجه قرار می‌گرفت، با چهره‌ای که او داشت همیشه نگاه‌های مشتاق را به سمت خود می‌کشاند.

با حالتی عصبی چند بار پلک زد و همراه با نفس عمیقی گفت:

– عرض کردم می‌شه برای ما توضیح بدین که با چه ترفندی تونستین خودتون رو تبرئه کنین؟

نگاه مشتاق و حیرت زده عرشیا از لبان مهسا به سمت چشمان گیرایش چرخید و گفت: می‌شه پیرسم شما خبرنگار کدوم روزنامه یا مجله هستین؟

— هفته نامه نگاه آقا. لطفاً جواب سؤال منو بدین.

مرد جوانی که در کنار مهسا بود نگاهی به صورت مهسا انداخت و بعد خطاب به عرشیا همان سؤال را تکرار کرد:

— جناب امیدیان می‌شه لطفاً بفرمائین که با چه ترفند خاصی تونستین خودتون رو تبرئه کنین؟

عرشیا شگفت‌زده لبخند زد، نگاهش را باز به صورت منتظر مهسا دوخت و سعی کرد برق پیروزمندانه نگاهش را به خاطر بسپارد: از نظر من دو گروه توانایی این رو دارن که به راحتی جنگ جهانی سوم رو راه بندازن. از این دو گروه یکی شما زنها هستین و اون یکی خبرنگار و شما خانم جوان! هر دو ویژگی مورد نظر رو با هم دارین.

صورت سفید مهسا به یکباره از شدت خشم سرخ شد: اما من فکر نمی‌کنم که این همه خبرنگار اینجا جمع شده باشن تا عقاید کاملاً شخصی شما رو در رابطه با چگونگی شکل‌گیری احتمالی جنگ جهانی سوم بشنون. بهتره بیشتر در مورد این مطلب صحبت کنین که چطور می‌شه سر مردم رو کلاه گذاشت و با ساخت خودروهای غیر استاندارد و فروش اونها به مردم با جان و مالشون بازی کرد؟

لبخند از روی لبهای عرشیا محو شد، همه‌های در میان جمع خبرنگاران افتاد. طولی نکشید که باز صدای پرهیجان و جنجال برانگیزشان در هم پیچید.

عرشیا نگاه گذرایی به جمع پر سر و صدای اطرافش انداخت و باز نگاهش روی لبخند تمسخرآلود و پیروزمندانه مهسا ثابت ماند. لحظه‌ای

کوتاه درنگ کرد و بعد با اشاره هر دو دست از آنها خواست تا برای شنیدن جواب سؤلهای بی‌پایانشان سکوت کنند. نفس عمیقی کشید و گفت: جواب تمام سؤال‌های شما در رأی دادگاه امروز خلاصه می‌شه. اسم من و کارخانه‌ی من و تمام تولیدات کارخانه و تمام کارکنان کارخانه من از هرگونه اتهامی مبرا است. ما تبرئه شدیم و برای رسیدن به این هدف هیچ ترفندی به غیر از صداقت و حقیقت محض به کار نگرفتیم..... خانم‌ها! آقایان! روزتون بخیر. امیدوارم جواب تمام سؤالاتون رو گرفته باشین خصوصاً شما خانم محترم.

این را گفت و به سختی خودش را از میان آن جمع پر هیاهو بیرون کشید و به سمت ماشینش حرکت کرد. به دنبال او زنجیره به هم چسبیده خبرنگاران تا پشت در بسته، ماشین مدل بالای مشکی رنگ کشیده شد. اما طولی نکشید که ماشین به سرعت از آنجا دور شد و آن جمع خستگی‌ناپذیر با نگاه خسته و گرما زده‌شان، رفتنش را نظاره کردند.

مهسا هنوز بالای پله‌ها ایستاده بود و با حالتی کلافه و عصبی، صحنه دور شدن ماشین را نظاره می‌کرد، صدای کش‌دار افشین او را به خود آورد: هی.... تو چی کار کردی؟ واقعاً که از خبرنگار جنجالی، هفته نامه نگاه بعیده که این قدر راحت با یه سؤال خصمانه‌ی بی‌موقع سوژه رو پَر بده. حالا این همه خبرنگار در به در، باید چوب خطای غیر حرفه‌ای تو رو بخورن.

مهسا با خونسردی به صورت عرق کرده افشین خیره شد و گفت: منظور کدوم خبرنگاران؟

نگاه افشین به پایین پله‌ها چرخید و گفت: اِ... چی شدن اینا یه دفعه؟

بعد در حالی که به دنبال مهسا به سمت ماشین می‌دوید ادامه داد:

دقیقاً خصلت مورچه‌هایی رو دارن که یه بوی نون و آب دار سریع جمعشون می‌کنه و وقتی ببینن از اون بو چیزی بهشون نمی‌ماسه به همون سرعت متفرق می‌شن.

مهسا در ماشین را به سرعت به هم کویید و کیفش را روی صندلی پرت کرد: مرتیکه فکر کرده چون پول داره می‌تونه هر غلطی که خواست بکنه.

افشین با بی حالی پشت رل نشست و با لحن طنزآلودی جواب داد: سخت نگیر دختر جون. چرا از زاویه دیگه‌ای به مسئله نگاه نمی‌کنی. بابا همین پول دارا جامعه رو می‌سازن.

مهسا با حالتی عصبی به سمت افشین چرخید و گفت: آره همین پول دارا جامعه ما رو می‌سازن. ولی فکر می‌کنی چی می‌سازن؟ اونا هر روز و هر روز به خاطر منافع شخصی خودشون با پول و اعتباری که دارن این جامعه‌ی بیچاره‌ی ما رو ویران و ویرانتر می‌کنن. آره این اون ساختنیه که اونا بلدن.

افشین دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: هی... هی، من که یکی از اون سرمایه‌دارای ویران‌کننده جامعه نیستم. یه کم با من مهربون‌تر باش.

مهسا موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد، نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: عکس گرفتی؟
— بله.

مکث کوتاهی کرد و با لحن محتاطانه‌ای پرسید: می‌گم همه‌ی این سرمایه‌دارا این قدر خوش تیپ و ژینگولی پیگولی‌ان؟
با دیدن نگاه خشم‌آلود مهسا، پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت: خیلی خوب بابا. خیلی هم بدترکیب و بدمنظره بود.

اما باز نگاه مهسا خیره و خشم‌آلود بود. دستی به موهایش کشید و با لحن مرددی ادامه داد: مثل اینکه این جمله هم راضی‌کننده نبود. اصلاً بی‌خیال یارو سرمایه‌داره. فقط اگه ناراحت نمی‌شی باید اعتراف کنم از اون جمله‌اش خیلی خوشم اومد. همون که در مورد زنا و خبرنگارا و جنگ جهانی سوم بود، به نظر تو....

مهسا به سمت پنجره چرخید و گفت: به نظر من که اون مرد، یه عوضی به تمام معنا بود. بعد با لحن تمسخرآلودی ادامه داد: صداقت و واقعیت محض.... مسخره است.

— حالا می‌خوای تو گزارشت چی بنویسی؟ سروش رو نمی‌شه با همین دو تا کلمه راضی‌ش کرد، مهسا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و در حالی که چشمان خسته‌اش را روی هم می‌گذاشت جواب داد: خودت که دیدی. چیزی غیر از چرندیات تحویل‌مون نداد.
و باز زیر لب تکرار کرد: عوضی.

افشین نگاهی به چهره آرام مهسا انداخت و آرام و با احتیاط دستش را برای برداشتن واکن دراز کرد اما دست مهسا زودتر از او، سریع و ناگهانی روی ضبط صوت کوچک قرار گرفت و آن را به سمت خود کشاند: بهتره حواست به رانندگی‌ات باشه.

افشین با لحن ناامیدانه‌ای نالید: فقط می‌خواستم یه بار دیگه صداشو بشنوم.

مکث کوتاهی کرد و با لحن طنزآلود و مرددی ادامه داد: می‌دونی؟ بخاطر اون جمله است. همون جریان زنا و خبرنگارا و جنگ جهانی سوم.

مهسا چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت عموییش چرخاند: ولی من فعلاً نمی‌خوام که یه بار دیگه صداشو بشنوم.

افشین مظلومانه نگاهش کرد: خوب از گوشی استفاده می‌کنم،
چطوره؟

مهسا بدون هیچ جوابی دستش را از روی واکن برداشت و بار دیگر
چشمانش را بست. افشین واکن را از روی صندلی برداشت و نگاهی
گذرا به آن انداخت. واکن خالی بود و هیچ نواری داخل آن دیده
نمی‌شد. نگاهی ناباورانه و متعجب به صورت مهسا انداخت و بار دیگر به
ضبط صوت خالی چشم دوخت، با وجودی که تلاش می‌کرد جلوی
خنده‌ی خودش را بگیرد اما باز صدای خفه خنده‌اش مهسا را کنجکاو
کرد.

– یعنی تا این حد شیفته اون جمله شدی!!

افشین میان خنده سرش را تکان داد و گفت: داشتم فکر می‌کردم که
با این ضبط صوت خالی چیز زیادی از دست ندادم.
مهسا به سرعت چشمانش را باز کرد و با لحن پرسش‌گری گفت:
منظورت از این حرف چیه؟

افشین واکن خالی را به سمت مهسا گرفت و در حالی که
شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گردنش را کج کرد. مهسا واکن را از دست
افشین گرفت و نگاه وحشتزده‌اش را روی آن دوخت: این غیر ممکنه،
داری شوخی می‌کنی؟

– چرا این جور می‌نگام می‌کنی؟

مهسا اخم‌هایش را در هم کشید: افشین دیگه داری اذیت می‌کنی.

– نه به خدا، مگه مرض دارم؟ نوار داخلش نبود.

مهسا نگاه دیگری به واکن خالی انداخت بعد با حالتی عصبی
مشتش را روی داشبورد ماشین کوبید و زیر لب غرید: لعنتی!

افشین به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: عزیزم مواظب میچ

دستت باش. به همین زودی فراموش کردی که باید مقاله ده صفحه‌ای منو
تایپ کنی؟

چشمان خاکستری رنگ مهسا، از شدت عصبانیت برق می‌زد و
رنگ گونه‌های سپیدتر از حد معمولش رنگ خطری برای افشین به
حساب می‌آمد، بنابراین ترجیح داد بقیه راه را در سکوت طی کنند. نوار
روی ضبط ماشین را با فشار انگشت به داخل هل داد و در سکوت صدای
خواننده محبوبش را با حرکات ریتمیک و موزون گردنش همراهی کرد.

دفتر هفته نامه مثل همیشه پر رفت و آمد، پر سرو صدا و سرشار از
هیجان بود. سروش سرش را از بین در دفترش بیرون آورد و گفت:
بچه‌های ستون اجتماعی هنوز برنگشتن؟

فرزان که پشت کامپیوتر حساسی مشغول بود، لیوان یک بار مصرف
قهوه‌اش را روی میز گذاشت و در حالی که سرش را تکان می‌داد جواب
داد: نه هنوز.

سروش نگاهی به ساعت دیواری داخل سالن انداخت و گفت: دیر
نکردن؟

یاشار در حالی که از آبدار خانه کوچک انتهای سالن خارج می‌شد
جواب داد: دیر که نکردن ولی دیگه وقتشه که پیداشون بشه.

لیوان یک بار مصرف قهوه‌اش را به سمتش گرفت و ادامه داد:
می‌خوری برات بیارم؟

سروش دستی در هوا تکان داد و بار دیگر سرش را به داخل دفتر
کشید. فرزان نگاه معناداری به صورت خندان یاشار انداخت و لبخند
مرموزانه‌ای بر لبش نشست. یاشار شانه‌ای بالا انداخت و روبروی فرزان
پشت میز جای گرفت. هنوز آن لبخند معنادار از روی لبهای فرزان محو

نشده بود که سروش بار دیگر سرش را از بین در دفتر بیرون آورد: بچه‌های صفحه ورزشی مشغولن؟

این بار ثمین از گوشه دیگر سالن جواب داد: بله، دستشون بنده.

سروش سری تکان داد و باز به داخل دفترش برگشت. صدای پاشنه‌های کفشی که محکم و عصبی به زمین کوبیده می‌شد، نگاه همه را به سمت خود کشاند. مهسا در حالی که شدت ناراحتی‌اش از حالت چهره‌ی گرفته و نگاه خشمناکش پیدا بود وارد سالن شد. کیفش را روی میزش پرت کرد و مستقیم به سمت دستشویی رفت. بدنال او افشین با صدای بلندی سلام کرد و در حالی که دکمه بالایی پیراهنش را می‌گشود خودش را روی اولین صندلی رها کرد.

فرزان نگاه متعجبش را از در دستشویی به سمت افشین چرخاند و با صدایی آرام، اما پرهیجان یک خبرنگار پرسید: اون چشه؟

یاشار پک عمیقی به سیگارش زد و در حالی که دود سفیدش را با بازدمی عمیق به بالای سرش فوت می‌کرد، اشاره‌ای به دفتر سردبیر کرد و گفت: بدجور چشم انتظار برگشتنتونه. امیدوارم خانم معین به اندازه کافی ظرفیت برای سورپرایزی که برایش در نظر گرفتن داشته باشه.

افشین با تأسف سری تکان داد و گفت: بدون اغراق باید بگم درست مثل یه بشکه باروته و آماده‌ی انفجاره.

ثمین کمی خودش را جلوتر کشید و گفت: آخه برای چی؟ اتفاق خاصی افتاده؟

افشین یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و گفت: جریانش مفصله. فقط تا این حد بهتون بگم که امروز برای اولین بار با یه ضبط صوت خالی گزارش تهیه کرده.

ثمین خودکارش را روی برگه‌های کاغذ زیر دستش گذاشت و با

لحن حیرت زده‌ای گفت: واقعاً!!

یاشار جرعه دیگری از قهوه‌اش را نوشید و با لحن مطمئنی گفت: شم خبرنگاریم بهم می‌گه بشکه باروت بزودی منفجر می‌شه. بهتره خودتون رو برای یه انفجار پر سرو صدا آماده کنین.

مهسا بار دیگر به سالن برگشت و در حالی که با دستمال کاغذی آب صورت خیسش را می‌گرفت، نگاهی گذرا به چهره همکارانش انداخت، بعد با لحن گرفته‌ای گفت: دلیل این سکوت رویاگونه‌ی شما چی می‌تونه باشه؟

نگاه خیره فرزان، یاشار، افشین و ثمین به صورت مهسا دوخته شد: احتمالاً اشتباه احمقانه‌ی من تا مدت‌ها سوژه‌ی مناسبی برای خندیدن شما می‌شه.

افشین با لحن دستپاچه‌ای به من افتاد: باور کن که من..... مهسا دستمال مچاله شده را داخل سطل آشغال پرت کرد و گفت: کاملاً از سکوت غیر نرمال و نگاههای زیر چشمی دزدانه تون پیداست. صدای سروش جهت نگاه همه را عوض کرد: خانم معین! افشین جان! لطفاً چند لحظه تشریف بیارین تو اتاق من.

مهسا نگاهی گذرا به صورت همکارانش انداخت، بعد به سرعت روی پاشنه چرخید و به سمت اتاق سردبیر حرکت کرد. بعد از اینکه افشین هم به دنبالش او وارد اتاق شد. سروش چشمکی به یاشار زد و وقتی لبخند اطمینان بخش او را دید سری تکان داد و وارد اتاق کارش شد.

یاشار در حالی که روی صندلی‌اش نیم‌خیز می‌شد خطاب به فرزان و ثمین گفت: اون داره فیتیله رو روشن می‌کنه. توصیه می‌کنم گوشه‌تون رو بگیرین.

این را گفت و همراه با لبخند معناداری سالن را ترک کرد.

سروش نگاهی به چهره‌ی گرفته مهسا انداخت و در حالی که با دست به صدلی اشاره می‌کرد گفت: چرا نمی‌شینین؟

مهسا و افشین روی صدلی نشستند و هر دو به صورت سروش چشم دوختند. سروش لحظه‌ای بی صدا در اتاق قدم زد و بعد لبه‌ی میزش نشست. سینه‌ای صاف کرد و با حالتی تردیدآمیز لبخند زد: راستش، اتفاق بدی افتاده.

مهسا با حالتی عصبی پلک زد و افشین با حالتی نگران و مضطرب نگاه دزدانه‌ای به صورتش انداخت. سروش با لحن محتاطانه‌ای ادامه داد: در رابطه با گزارشی که از حواشی مسابقه فوتبال دو روز پیش تهیه کردی.... راستش جریان از این قراره که متین، خیلی ناخواسته و اتفاقی حافظه کامپیوترت رو پاک کرده و ما برای فردا صبح به گزارشت احتیاج داریم. امیدوارم وقت کافی داشته باشی تا در کنار گزارشت امروزم، رو به راهش کنی.

صدای مهسا گرفته و سرد جواب داد: در مورد گزارشت امروز باید بگم که گزارشی در کار نیست، من دیر رسیدم. ضبط صوتم خالی بود و با یه سؤال غیر حرفه‌ای احمقانه کار خودم و بقیه رو خراب کردم و در مورد گزارشم از حواشی مسابقه دو روز پیش تنها نظری که می‌تونم بدم اینه که هر کس حافظه کامپیوتر منو پاک کرده خودش ترتیب یه گزارشت درست و حسابی رو برای فردا صبح می‌ده.

سروش به صورت مهسا دقیق تر شد و پرسید: منظورت چیه گزارشی در کار نیست؟ ما حتماً باید برای فردا صبح یه مطلب در این زمینه بفرستیم چاپخانه.

مهسا سر پا ایستاد و گفت: فکر می‌کنم خیلی واضح توضیح دادم. افشین می‌تونی برای آقای سردبیر توضیح بدی.

نگاهی به صورت درمانده افشین انداخت و با لحن سرزنش باری ادامه داد: اون خیلی بهتر از من می‌تونه توضیح بده. این طور نیست عمو جان؟

نگاه افشین عاجزانه از صورت مهسا به جانب سروش چرخید: خوب در واقع بیشترش تقصیر من بود، مهسا به خاطر دیر رسیدنمون خیلی هول و دستپاچه بود من واقعاً متأسفم.

سروش به سمت در شیشه‌ای اتاق رفت و از لابه‌لای کرکره نگاهی به داخل سالن انداخت، با دیدن کیک روی میز و جمع پر شور بچه‌های همکار لبخندی گذرا به لب آورد، لحظه‌ای مکث کرد و بار دیگر به سمت آنها چرخید: در حقیقت من باید متأسف باشم نه شما. با این حال، چیز زیادی تغییر نمی‌کنه. امیدوارم که تا فردا صبح هر دو گزارشت کاری خانم معین روی میزم باشه و همین طور عکسهای آماده و اصلاح شده‌ی جنابعالی افشین خان.

مهسا با حالتی عصبی دستهایش را در هوا تکان داد: فکر می‌کنی من چطور می‌تونم این کار و بکنم در حالی که....

سروش میان حرف مهسا دوید و گفت: فقط می‌دونم که باید این کارو انجام بدی، فقط همین. بعد با لحن ملایم‌تری ادامه داد: تا صبح فردا وقت زیادی برای این کار داری. سعی کن ترتیب یه ملاقات خصوصی رو با اون کارخونه داره بدی.

صدای فریاد مهسا در اتاق پیچید: به هیچ عنوان حاضر نیستم که یه بار دیگه با اون مردک از دماغ فیل افتاده‌ی کلاه بردار صحبت کنم.

این را گفت و با عجله از اتاق خارج شد، با دیدن کیک بزرگ روی میزش، متعجب به اطرافش نگاه کرد. کسی در سالن نبود. افشین آرام پشت سرش ایستاد سرش را به گوش مهسا نزدیک کرد و گفت: تولدت

مبارک خبرنگار جنجالی.

مهسا به طرف افشین چرخید و نگاه متعجب و شگفت زده‌اش را به صورتش دوخت. سروش با چهره‌ای خندان به آنها پیوست و گفت: هفته نامه ما به داشتن خبرنگار خوبی مثل تو افتخار می‌کنه.

مهسا شادمانه لبخند زد: حتی با دسته گلی که امروز به آب دادم؟

— حتی با دسته گلی که امروز به آب دادی.

صدای متین از پشت سرگفت: جریان دسته گل از چه قراره؟

مهسا به جانب صدا برگشت و با دیدن متین لبخندی به لب زد و گفت: جریانش مفصله، افشین براتون تعریف می‌کنه. حالا زودتر بهم بگین نقشه این برنامه‌ی حساب شده از کدومتون بوده؟

نگاه همه به سمت افشین چرخید. مهسا چشمانش را تنگ‌تر کرد و گفت: واقعاً که!... پس با این حساب جریان متین و پاک شدن حافظه کامپیوتر هم فیلمتون بود.

متین با لحن شوخی جواب داد: قطعاً. کی جرئت دست زدن به کامپیوتر تو رو داره.

حدیث، قدمی به سمت کیک برداشت و گفت: چرا این قدر لفظش می‌دین، روی کیک پر از پارافین شمع شد.

سروش دستی به پشت افشین زد و گفت: خوب افشین خان. چطوره خودت ترتیب بقیه برنامه رو هم بدی.... مهسا خانم خواهش می‌کنم بفرمایین.

لحظاتی بعد همه دور کیک حلقه زدند. سروش دستهایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرد و گفت: زحمت خرید و تزئین کیک به عهده بچه‌های صفحه ورزشی مون بوده.

مهسا به سمت حدیث و متین چرخید و گفت: واقعاً نمی‌دونم چی

باید بگم. باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم. صدای هیجان زده امیر از مقابل در ورودی به گوش رسید: البته نه به اندازه ما، نمی‌فهمم اینجا چه خبره؟!

همه نگاهها به سمت امیر و ساناز چرخید. ثمین قدمی به سمت آنها برداشت و گفت: چه به موقع او مدین. امروز تولد مهساست.

ساناز خندید و گفت: پس واقعاً به موقع رسیدیم.

حدیث، دست ساناز را گرفت و برای او جایی در کنار خودش باز کرد و پرسید: نظر دکترا چی بود سانی؟

امیر با شوقی سرشار نگاهی گذرا به شکم برآمده همسرش انداخت و گفت: دکتراش ازم خواست که به اطلاع سردبیر محترم برسونم. سانی دیگه نمی‌تونه برای تهیه گزارشات مهیج بره. بهتره یه کار دفتری سبکتر بهش محول بشه.

افشین با بدجنسی لبخندی زد و گفت: گزارش‌های فرهنگی — هنری ما واقعاً مهیجه! قسم می‌خورم که تا به امروز خبر نداشتیم.

ساناز خندید و گفت: واقعاً که افشین خان، هر چی باشه از فشار دادن مداوم دکمه‌ی دوربین عکاسی بهتره.

مهسا با عجله روی کیک خم شد و گفت: در حال حاضر مهیج‌ترین کار فوت کردن شمع‌هاست. صدای کف زدن و همهمه‌ی تولدت مبارک، با خاموش شدن شمعهای روی کیک در فضای سالن پیچید و لحظاتی بعد هر کس با بشقاب‌ی از کیک پشت میز کارش نشسته بود.

مهسا با لیوانی قهوه پشت میز کارش برگشت. حالا هر کس مشغول انجام کار خودش بود، کمی از قهوه‌اش را مزمره کرد و لیوان را کنار دستش روی میز گذاشت. ساعتی قبل کیفش را با عصبانیت روی میز

کارش پرت کرده و بیشتر محتویات آن روی میز پخش شده بود، با دیدن ضبط صوت کوچک بی اختیار لبخند زد آن را از داخل کیف برداشت و در حالی که داخلش را نگاه می کرد بی اختیار آه کشید. مطمئن بود که اگر یکی از همکارانش مرتکب آن اشتباه مسخره شده بود تا مدت‌ها به این بهانه سر به سرش می گذاشت، ولی حالا ضبط صوت خالی در دستان او بود. مهسا معین خبرنگار جنجالی صفحه اجتماعی هفته نامه‌ی نگاه.

نیم نگاهی به بالا انداخت و با دیدن لبخندهای پر شیطنت و نگاههای فراری پر معنا، خنده اش گرفت، برای اینکه بتواند کمی جدی تر باشد سرش را پائین انداخت و نفس عمیقی کشید، بعد بار دیگر به دوستانش نگرست و گفت: چطور می شه این گیج بازی منو نادیده بگیرین. یعنی تا ابد قصد دارین همین طور یه‌وری لبخند بزنین. واقعاً که خیلی مسخره است.

افشین به سمت او برگشت و گفت: سخت بگیر مهسا. همه ما گاهی از این اشتباهات می کنیم. سعی کن فراموشش کنی.

مهسا دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: قطعاً می تونم فراموشش کنم، ولی می ترسم این لب و دهن شما همین جور یه‌وری باقی بمونه.

صدای خنده‌ی بی مقدمه‌ی یاشار همه را به خنده وا داشت و سرش را کنجکاو و علاقمند از دفتر کارش بیرون کشید: موضوع چیه؟ مسئله خنده داری پیش اومده؟

مهسا با حالتی نمایشی واکنش را بالا گرفت و با لحن کش داری گفت: از این مسئله خنده دارتر؟

سروش با دیدن واکنش لبخند زد و گفت: از اون اتفاقاتی خاطره انگیز، تو حرفه‌ی خبرنگاری که با گذشت زمان در نظر آدم

شیرین تر می شه.

– منظور تون اینه که قیافه‌ی این آدم‌ها هم قراره هر روز دیدنی تر بشه؟

سروش نگاهی به قیافه همکارانش انداخت و گفت: بزودی فراموش می کنن.

– من که شک دارم. وقتی یه آدم مثل یه نوار ضبط شده، بیست و چهار ساعته تجدید خاطرات می کنه چطور ممکنه.....

افشین به سرفه افتاد، نگاه گله مندش را به صورت مهسا دوخت و گفت: این بی انصافیه. کاش نسبت به این عموی بیچاره‌ات، دید بهتری داشتی.

مهسا لبخند زد: واژه بیچاره هیچ گونه تناسبی با ظاهر و شخصیت شما نداره عمو جان.

سروش دستی به موهایش کشید، روی پاشنه چرخید و گفت: دل خور نباش افشین.

بعد در حالی که وارد اتاق کارش می شد ادامه داد: خانم معین می شه چند لحظه تشریف بیارین اتاق من.

مهسا سری تکان داد و بار دیگر ضبط صوت کوچک را داخل کیفش گذاشت. از پشت میز بلند شد، دستی به لباسهایش کشید و به سمت دفتر سردبیر حرکت کرد.

سروش با دیدن او از جایش نیم خیز شد و لبخند زد، مهسا نیز جواب لبخندش را با لبخندی کم رنگ داد و در را پشت سرش بست. سروش در حالی که با دستش به صندلی روبه رویش اشاره می کرد بار دیگر پشت میز نشست. مهسا با گامی بلند خودش را به صندلی رساند و در حالی که روی آن می نشست گفت: خوب من منتظرم.

سروش لحظه‌ای بی صدا به صورت مهسا خیره ماند. حس آشنای همیشگی به یکباره قلبش را زیر و رو کرد. حسی شبیه خواستن و طلبیدن جریان خونش را تندتر می‌کرد و گلویش را به سوزش می‌انداخت.

– مشکلی پیش آمده؟

لحن پرسش بار و متعجب مهسا، او را از آن حال و هوای غریب بیرون کشید، سرش را تکان داد و مسیر نگاهش را تغییر داد: نه نه چیزی نیست، داشتم فکر می‌کردم.

مهسا یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و گفت: در مورد کار

امروز من؟

سروش نفس عمیقی کشید، هر بار با او تنها می‌شد این حس عذاب دهنده، گاه در نظرش تلخ و گاه شیرین، تک تک سلولهای بدنش را به واکنش وا می‌داشت. سینه‌ای صاف کرد و گفت: ما از شروع، ماجرای خودروهای کارخانه‌ی امیدیان را دنبال کردیم و حالا آخر کار....

مهسا سرش را پائین انداخت و با لحنی سرد و دورگه جواب داد: و من آخر کار و خراب کردم، متأسفم.

سروش نگاه سریعی به صورت گرفته‌ی مهسا انداخت، از ذهنش گذشت «چرا این چهره عبوس و دل خور این قدر زیبا و اسارت باره»
– خودتون رو ناراحت نکنین، من با خودش صحبت کردم برای ساعت هفت قرار گذاشتم.

نگاه خیره‌ی مهسا به صورت سروش دوخته شد: منظورتون اینه که....

– بله اون قدر وقت داری که یه گزارش خوب و دل خواه آماده کنی. مهسا لبش را به دندان گزید و با لحن کلافه‌ای گفت: من.... نمی‌شه یه نفر دیگه برای تهیه این گزارش بره؟

سروش فقط نگاهش کرد و مهسا از سر ناچاری آه کشید: بسیار خوب، کجا باید برم؟

سروش روی صندلی چرخانش چرخید و برگه‌ای از روز شمار روی میزش جدا کرد: آدرسش رو اینجا نوشتم. هنوز ماشینت رو از تعمیرگاه نگرفتی؟

مهسا برگه را از دست سروش گرفت، نگاهی روی آن انداخت و گفت: تعمیرگاهی که افشین بهم معرفی کرده. راحت می‌شه نتیجه کارو پیش بینی کرد.

سروش خندید، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: می‌تونی با ماشین من بری.

مهسا لبخند زد، نگاهش را به چشمان مشتاق سروش دوخت و گفت: ممنونم آقای سردبیر، ماشین افشین هست.
– بسیار خوب. موفق باشی.

مهسا سرش را تکان داد و با گامهایی مطمئن از دفتر خارج شد. سروش بعد از رفتنش آه کشید.

مهسا با دیدن صندلی خالی افشین نگاهی به دور تا دور سالن انداخت. صدای تق تق ماشین تحریر یاشار برای لحظه‌ای کوتاه قطع شد: رفت بیرون.

مهسا نگاهی به صفحه‌ی ساعتش انداخت و گفت: با ماشین؟

یاشار سرش را به علامت مثبت تکان داد: بله فکر می‌کنم.

مکت کوتاهی کرد و پرسید: ماشینو می‌خواستی؟

مهسا به سمت میز کارش رفت و گفت: مهم نیست. با آژانس می‌رم. به شنیدن این حرف یاشار دست در جیب شلوارش کرد و سوئیچ ماشینش را بیرون کشید: بگیر با ماشین من برو.

این را گفت و دسته کلیدش را به سمت مهسا پرت کرد. مهسا با حرکتی سریع دسته کلید را در هوا قاپید و گفت: ممکنه کارم طول بکشه. صدای تق تق ماشین تحریرش بار دیگر بلند شد و گفت: برای شام می‌رم خونه.

مهسا کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: تا اون موقع بر می‌گردم.

ثمین از پشت کامپیوتر سرک کشید و با لحن پر شیطنتی گفت: مهسا جون نوار کاست خالی داریم، خواستی بگو.

مهسا در حالی که به سمت در خروجی می‌رفت جواب داد: سخاوتمند شدی.

از داخل پارکینگ ماشین یاشار را برداشت و به سمت آدرسی که سروش به دستش داده بود حرکت کرد. ساعتی بعد زمانی که به خیابان اصلی پیچید، با غیض برگه را در مشتش مچاله کرد و آن را از پنجره ماشین به بیرون پرت کرد. سرعتش را کم کرد و لحظاتی بعد مقابل یک خانه ویلایی بزرگ توقف کرد. از ماشین پیاده شد و برای لحظه‌ای کوتاه، به در بزرگ خانه چشم دوخت. دستی به موهای لخت سیاهش کشید و کیفش را روی دوشش انداخت، ساعت کمی از هفت گذشته و زمان زیادی تا غروب خورشید باقی نمانده بود، مقابل آیفن تصویری ایستاد و انگشتش را روی دکمه آن فشرد، لحظاتی بعد صدای مرد میان سالی به گوشش خورد: باکی کار دارین خانم؟

مهسا بدون هیچ حرفی کارت خبرنگاری‌اش را مقابل آیفن گرفت. لحظه‌ای بعد مرد میان سال بار دیگر به حرف آمد و گفت: چند لحظه اجازه بدین.

مهسا کارتش را داخل کیفش گذاشت و پشت به آیفن منتظر ایستاد.

همان صدا بار دیگر او را از جا پراند.

— خانم معین تشریف بیارین داخل. آقا منتظر تون هستن.

مهسا سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت.

— می‌تونین ماشینتون رو بیارین داخل.

مهسا پشت رل نشست و با باز شدن در، آن را به داخل هدایت کرد مردی با قدی کوتاه و موهای جوگندمی مقابل ساختمان سرایداری منتظرش ایستاده بود با دیدن او به سمتش آمد. پای چپش می‌لنگید. مهسا از ماشین پیاده شد و نگاهی دور تا دورش انداخت. خانه آن قدر وسیع و زیبا بود که تمام توجه او را به خود جلب کرد. نگاه کنجکاو و دقیقش از درختان بلند و بوته‌های گل، به سمت استخر پر از آب چرخید. قسمت انتهایی حیاط بیشتر به پارک جنگلی شبیه بود تا حیاط یک خانه مسکونی.

نگاهش به سمت ساختمان بزرگ خانه چرخید. بالای پله‌ها چهار ستون با فاصله چند متری از هم با نقوش برجسته‌ی زیبایی، چهره یک ساختمان قدیمی را به وضوح نشان می‌داد. حدسش به یقین تبدیل شد. در بالای یکی از ستون‌ها نگاهش روی عدد کنده کاری شده ثابت ماند زیر لب تکرارش کرد: هزار و دویست و پانزده هجری شمسی.

صدای سرایدار او را به خود آورد: داخلش با منظره بیرونش فرق داره.

نگاه مهسا به جانبش چرخید: چطور این قدر خوب باقی مانده؟

سرایدار جواب داد: ساختمون زیباییه. کار دست هنرمندای قدیمه. الانه فقط بلدن قوطی کبریت بسازن و بفرن بالا. حیف نیست ساختمونایی مثل این خراب بشه و جاش آسمون خراش ساخته بشه.

آه تلخی کشید و ادامه داد: یه زمانی آقا قصد داشت خونه رو بکوبه.

اما نمی‌دونم چی شد که یه دفعه نظرش برگشت. می‌بینی خانم! عینهو قصر می‌مونه. از دور و قاجار مونده. جد آقا از شازده‌های قجری بوده. نسل به نسل گشته تا رسیده به ایشون.

مهسا بار دیگر به ساختمان خانه خیره شد: منظور تون چی بود که داخلش با منظره بیرونش فرق داره؟

سرایدار لبخند معناداری به لب زد و گفت: خبر نگارا آدمای دقیقی هستن. لطفاً دنبال من بیاین، آقا منتظر تون هستن.

مهسا سری تکان داد و به دنبال مرد سرایدار به سمت ساختمان خانه حرکت کرد. وقتی قدم به درون سالن گذاشت متوجه منظور سرایدار شد. داخل خانه به طرز زیبایی مبله شده و با وسایل بسیار لوکس و گرانقیمتی تزئین شده بود. سرایدار نگاهی به چهره‌ی زیبای مهسا انداخت و گفت: همراه من تشریف بیارین، آقا تو سالن بیلاردن.

زمانی که مهسا به دنبال سرایدار قدم به درون سالن بیلارد گذاشت. عرشیا به روی میز خم بود. با دیدن آنها ایستاد و نگاه مشتاقش به سمت آنها خیره ماند. در آن لحظه لبخند آمیخته به تمسخرش، از نگاه تیز بین مهسا دور نماند. دندانهایش را روی هم فشرد و به قامت مرد جوان چشم دوخت. سرایدار با دست اشاره‌ای به مهسا کرد و گفت: آقا، همون خانم خبرنگاره که می‌گفتم.

عرشیا سری تکان داد و گفت: بله شما دیگه می‌تونن بری آقا فرخ. سرایدار به نشانه ادب و احترام سری تکان داد و از سالن خارج شد صدای ناموزون گامهایش در ذهن مهسا تکرار می‌شد. هنوز آن لبخند را بر گوشه‌ی لبهای عرشیا می‌دید، قدمی به جلو برداشت و سلام کرد. عرشیا هنوز او را می‌نگریست. نگاهش به طرز محسوسی برق زد و گفت: سلام. نگاهش به سمت ساعت روی دیوار چرخید: فکر می‌کردم خبرنگارا

وقت شناس ترین!

در صدایش شیطنت موج می‌زد و در نگاهش تحسین. مهسا با لحنی سرد و خشک جواب داد: قصد نداشتم مزاحم برنامه منظم زندگی تون بشم، اصرار آقای سردبیر بود.

عرشیا شگفت زده لبخند زد: بله فهمیدنش زیاد سخت نیست. این را گفت و بار دیگر روی میز خم شد. گوی قرمز رنگی در وسط میز در تیررس نگاهش بود: بازی می‌کنید؟

درون مهسا از شدت خشم می‌سوخت، لبهایش بی‌رنگ و صدایش زنگ دار بود: من دارت رو ترجیح می‌دم.

عرشیا با ضربه‌ی دقیق و حساب شده‌اش به گوی قرمز، گوی سفید گوشه‌ی انتهایی میز را داخل تور انداخت و گفت: بله البته. بازی مورد علاقه‌ی خبرنگاراست. زدن تیر به هدف، بازی جالبیه!

بعد در حالی که به سمت مهسا قدم بر می‌داشت ادامه داد: صفحه دارت تو سالن داریم....البته اگه علاقمند باشین.

مهسا نگاه پر از جدیتش را به سمت صفحه دارت روی دیوار چرخاند و سرش را به نشانه منفی تکان داد: بخاطر کار دیگه‌ای انجام. عرشیا به طرز پر شیطنتی خندید و ردیف منظم دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت:

— و البته به اصرار سردبیر.

مهسا نگاهش کرد: بله همین طوره.

عرشیا حالا مقابلش ایستاده بود. نگاهی به‌دستان‌گره کرده‌ی مهسا انداخت و لبخند زد، احساس عجیبی داشت حس غریب و تازه و مطبوع از ذهنش گذشت «این زن موجود خطرناکیه»

به‌رویش لبخند زد: چرا ایستادین. بفرمایید خواهش می‌کنم

تا ته لیوان را سرکشید و ادامه داد: باید شغل جالبی باشه. این طور نیست؟

مهسا با حالتی بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی شه گفت که نیست... البته نه همیشه.

عرشیا بار دیگر خندید و سرش آرام به عقب افتاد، موهایش با حرکتی نرم تکان خورد و دندانهای سفیدش باز در صورت برنزه و نمکینش درخشید: حق با شماست. این طور که من متوجه شدم گاهی مجبورین برخلاف میل باطنی تون و فقط به خاطر اصرار سردبیر برای تهیه خبر تلاش کنین.

مهسا تمام سعی خود را می کرد که از کوره در نرود. باید با آن مرد مصاحبه می کرد و لازمه این کار خون سرد ماندن او بود. لبخندی محو به لب آورد و گفت: بله همین طوره.

نگاهش را به چهره عرشیا دوخت و ادامه داد: بهتره زودتر کارمو شروع کنم، قصد ندارم زیاد وقتتون رو بگیرم، فقط چند تا سؤال دارم که...

عرشیا میان حرفش دوید و گفت: فکر می کردم امروز ظهر جواب سوآلتون رو خیلی صریح و روشن دادم.

مهسا واکنش را از کیفش خارج کرد، نواری داخل آن گذاشت و بعد از فشار دادن دکمه ی آن، با لحن معناداری جواب داد: خیلی دلم می خواد تعریف شما رو از صداقت و حقیقت محض بدونم.

عرشیا نگاهی به ضبط صوت کوچک روی میز انداخت و در حالی که لیوان خود را روی میز می گذاشت با لحن شیطنت باری پرسید: تا حالا پیش اومده با ضبط خالی گزارش تهیه کنین؟

نگاه متحیر و وحشت زده ی مهسا به چشمان براق عرشیا دوخته شد.

بفرمایید.

مهسا را به سمت گوشه ی تاریک سالن هدایت کرد و در حالی که با دست به مبل راحتی اشاره می کرد با فشار دادن کلید، چراغهای قرمز و سفید بالای سرش را روشن کرد. مهسا نشست و با نگاه او را دنبال کرد. عرشیا برای پذیرایی به آشپزخانه رفت، مدتی بعد همان طور که داخل لیوان شربت آلبالو می ریخت گفت: زمان زیادیه که تو این حرفه مشغولین؟

مهسا کوتاه و مختصر جواب داد: بله تقریباً.

عرشیا لبخند زد. یکی از لیوان های پر را برداشت و نگاه کرد و زیر چشمی نگاه سریعی به جانب مهسا انداخت.

نگاه کنجکاو و جستجوگر مهسا دور تا دور سالن دور می زد. نگاهش روی تقدیرنامه ی روی دیوار خیره ماند. دو کاپ طلایی زیبا در روی دو طرف لبه ی بالایی شومینه دیده می شد. عرشیا جهت نگاهش را دنبال کرد و در حالی که آرام آرام به سمت او می آمد، گفت: یه زمانی نگاه کردن به اونا خوشحالم می کرد. مربوط به چندین سال قبله... اون زمان هیچانم برای بازی بیشتر بود.

مقابل مهسا روی مبل نشست و یکی از لیوانهای شربت را مقابل مهسا روی میز گذاشت و لیوان خود را به لب نزدیک کرد در حالی که به دیوار بالای شومینه نگاه می کرد، ادامه داد: از بین تمام سرگرمی ها، بازی با توپهای کوچیک رو ترجیح می دم «بیلیارد، تنیس و گلف» هر چند خیلی وقته تنیس بازی نکردم. اون دو تای دیگه رو بیشتر می پسندم. نیازی به همراه ندارن. تنهایی هم می شه باهاش سرگرم شد.

کمی از شربت خنک و خوشرنگ را در دهان مزه مزه کرد و بار دیگر به صورت مهسا نگر بست: تعارف نکنین. برای فرار از گرما چیز خوبی.